

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



پایگاه اینترنتی  
**صا دقین**  
معرفی آثار عالم ربانی آقای حاج سید حسین یعقوبی قائمی مدظلہ العالی

... چندی نگذشت که جناب آقای نجابت از نجف اشرف به کربلا آمده، پس از احوال‌پرسی فرمود: آسید حسین! یک نفر از مجذوبین و عشاق راه حق آمده و ایشان تنها کسی هستند که به درد شما می‌خورند.

بنده برای ملاقات با ایشان با قرآن استخاره کردم، آیه‌ی شریفه‌ی « **و الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله و**

**الذین آووا و نصروا اولئک هم المؤمنون حقا** » آمد و برداشت خوبی از آیه به نظرم رسید؛ لذا همراه شیخ به خدمت جناب عارف مجذوب و سالک محبوب آیت الله آقای حاج شیخ محمد جواد انصاری همدانی - قدس سره - که به قصد زیارت سرور شهیدان و راهنمای عاشقان و مقتدای مقربان، حضرت ابی عبد الله الحسین - علیه آلاف التحیة و الاکرام - با جمعی از تلامذه و رفقای همدانی خود به کربلا مشرف شده بودند رفتم.

جناب شیخ نیز به اشاره‌ی حاج شیخ محمد تقی لاری رحمه الله که از تلامذه‌ی جناب آقای قاضی قدس سره بود عازم زیارت جناب انصاری - اعلی الله مقامه الشریف - شده بود.

به محض ملاقات و نگاه کردن به صورت آقای انصاری قدس سره چنین یافتم که تنها کسی که می‌تواند رفیق راه من باشد ایشان‌اند. و بلافاصله محبت شدیدی نسبت به آن بزرگوار در خود احساس کردم. و هر قدر که مجالست بیشتر طول می‌کشید انس و محبت بیشتر می‌شد.

راه آقای انصاری راه محبت بود؛ لذا با خصوصیت روحی که داشتم ایشان را رفیق راه خود یافتم.

ایشان تنها دستور می‌داد که یک توبه‌ی واقعی کرده، سپس آداب و سنن را بیاموزید و به آن عمل کنید و در همه‌ی امور از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله متابعت نمایید تا محبت آن بزرگوار را به دست آورید؛ - رضوان الله تعالی علیهم اجمعین - مدتی که آن جناب در کربلا بودند اکثر شب‌ها در منزل حجة الاسلام آقای حاج سید هاشم رضوی رحمه الله جلساتی داشتند که حقیر نیز شرکت می‌کردم.

پس از چند روز ایشان برای زیارت مرقد شریف مولای متقیان و سرور عارفان و موحدان، امیر مؤمنان علیه السلام عازم نجف اشرف شدند.

چند روزی در کربلا معلای آنها و بی‌انسی بسر بردم. تا اینکه یک روز مشغول کتابت مطالبی بودم که ناگهان حالتی دست داد و گویا جناب انصاری قدس سره را دیدم که با چشمان جذاب خود به من نگاه می‌کنند! در همان حال سوزی در اعماق جانم پیدا شد، به طوری که نتوانستم خود را کنترل نمایم، دست از نوشتن کشیده، بلند بلند با خود حرف می‌زدم و می‌گفتم: خیر! من این دوستان را رها نمی‌کنم، اینها هستند رفیقان راه آخرت!

سپس با خانواده که از حالات حقیر بسیار تعجب کرده بود، وداع نموده، عازم نجف اشرف شدم.

همین‌که به محضر ایشان شرفیاب شدم نگاهی به بنده کرده، فرمودند: آسید حسین آمدی! کأنّ به حقیر فهماندند که توجه ایشان سبب پیدایش آن انقلاب درونی و حرکت به سمت آن جناب شده است.

چند روزی هم در نجف اشرف منزل آقای حاج شیخ محمد تقی لاری رحمه الله از حضور ایشان بهره بردیم.

در خلال همان ایام شخصی که حق تدریس بر بنده داشت و امثال مرحوم آقای قاضی را بی‌سواد به حساب می‌آورد، متوجه شد که حقیر با جناب آقای انصاری قدس سره ملاقات کرده، از مصاحبین ایشان شده‌ام؛ لذا با عجله خود را به من رسانده به طرق مختلف مطالبی را عنوان کرد؛ اول شروع کرد اظهار تأسف نمودن به اینکه یک نفر داشتیم که به او امید

دیانت می‌رفت، ولی افسوس که از دست رفت! سپس گفت: ولی خوب هنوز دیر نشده و می‌توان کاری کرد! بنده هم گوش داده، ساکت بودم. پس از آن رو به حقیر کرده، گفت: مگر یکی از وظایف مؤمن این نیست که اگر چیز خوبی به دست آورد تنها نخورد، بلکه برادران مؤمن خود را هم بهره‌مند سازد؟

بنده متوجه منظور او شده، گفتم: بلی، همین طور است که می‌فرمایید، لکن به شرط اینکه آن برادر مؤمن به چنین غذا یا فیضی راغب باشد؛ زیرا اگر کسی به نان جو عادت کرده و به غذای دیگری رغبت ندارد و مثلاً از پلو بوقلمون متنفر است و مؤمنی چنین غذایی یا لذیذتر از آن نصیبش گردیده، آیا در چنین صورتی اگر از برادرش پنهان کند به او خیانت کرده؟ یا به وظیفه‌ی عقلی و ایمانی خود عمل کرده است؟

آنگاه ایشان تصریح کرد که شنیده‌ام شما با یک آقای همدانی تماس گرفته‌اید! گفتم: بلی، چنین است. حقیر گمشده‌ای داشتم و مطلوبی را جستجو می‌کردم و آن گمشده و مطلوب را نزد ایشان یافتم. و برای من فرقی نمی‌کرد و تفاوتی ندارد که همدانی باشد یا غیر همدانی، بلکه اهل هر کجا و در هر لباسی که باشد، حتی اگر بوی مطلوب را از یک حمال هم استشمام کنم خاک پای او را سرمه‌ی چشم خود می‌نمایم. حالا اگر شمه‌ای از شمیم محبوب نزد شماست، بنده غلام شما و طالب شما خواهم بود.

ایشان گفت: شنیده‌ام این آقا به جای تعقیب نماز شعر حافظ می‌خواند. گفتم: خیر دروغ شنیده‌اید، ایشان بعد از نماز تعقیبات را ملتزم‌اند، لکن در منزل جلسه‌ای داریم که آنجا شعر حافظ خوانده می‌شود. وی که با خواندن اشعار حافظ مخالف بود سخت برآشفته و گفت: برویم لب شط فرات قدری قدم بزنیم. بنده هم اجابت کردم.

در بین راه از هر دری سخنی پیش آمد. در مجموع بنده حس کردم ایشان تکلیف شرعی خود می‌داند که مرا از راه برگردانده، در سرای غفلت طبیعت خود منزل دهد! پناه بر خدا از این‌گونه طرز تفکر و تشخیص تکلیف‌ها!

بالاخره حقیر با اینکه در آن وقت بیش از بیست و دو سال از عمرم نگذشته بود عرض کردم: بنده بالوجدان می‌بینم که اگر در مقابل شخص بزرگی قرار بگیرم در حال خود تغییر و شرم و خضوعی می‌بینم و هر قدر آن شخص بزرگ‌تر و وجیه‌تر باشد دگرگونی حال بیشتر می‌شود، اما در عین حال که معتقدم و همه‌ی ما معتقدیم که خدای متعال از هر بزرگی و صاحب‌جاهی بزرگ‌تر و وجیه‌تر، بلکه همه‌ی بزرگی‌ها در مقابل عظمت او هیچ و همه چیز ناچیز است، پس چرا وقتی به نماز می‌ایستم با اینکه یقیناً خود را در مقابل حق - جل و علا - قرار می‌دهم هیچ تأثیری و تفاوتی و تغییر حالی در خود نمی‌یابم؟ «انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم» از اینجا می‌فهمم که این ایمان، ایمان واقعی نیست؛ لذا می‌کوشم که خود را به مرحله‌ای برسانم که قدری از آثار جمال و عظمت حق را در قلب خود بیابم.

به محض شنیدن این مطالب با حال عصبانیت گفت: یعنی چه؟ برای اینها در نماز شیطان تجلی می‌کند! خدا کجا بود؟ و بعد سر به آسمان کرد و گفت: خدایا! تو شاهد باش که من بر این آقا اتمام حجت کردم. و بدون خدا حافظی راهش را گرفت و رفت! و بعد از آن در مدتی که عراق بودم هر وقت مرا می‌دید روی خود را بر می‌گرداند! لکن بنده بحمد الله از عمل او ناراحت نمی‌شدم؛ زیرا متوجه بودم که او مرد مغرضی نیست، فقط تشخیص وی غلط است، اما امان و فغان از مردم منافق و مزور و متملق که مغرضانه به جنگ مؤمنین می‌روند.

پس از اینکه ایشان به حساب خود اتمام حجت کرد و رفت، انقلاب عجیبی در درون خود دیدم؛ گویا یک عده بر من هجوم آورده و مرا ملامت می‌کردند.

بنده خوب گوش دادم که این واعظان دلسوز و این نصیحت گویان مهربان چه می‌گویند و آخرین حرف‌شان چیست و مرا به چه چیز دعوت می‌کنند و از چه می‌ترسانند؟

پس از لحظه‌ای تأمل، از قال و قیل درونی چنین مسموع گردید که می‌گویند: به خودت رحم کن، تو جهنم خواهی رفت! گفتم: آیا برای چه جهنم می‌روم؟ مگر مطلوب من غیر از دوستی و محبت خدا و دوستان خدا می‌باشد؟ پس از تأمل دقیق و عمیق دریافتم که غرضم از پیروی آن مرد حق و دوستی با او رسیدن به محبت حضرت حق - جلّ و علا - می‌باشد و غرض دیگری - بحمد الله و المنه - در کار نیست. پس گفتم: اگر انسان به خاطر محبت خدا و دوستی اولیای خدا به جهنم می‌رود بگذار برود!

به محض اینکه این جواب دندان شکن داده شد تمام قیل و قال‌های درون خاموش گردید و فی الحال راحتی و آرامشی در خود احساس کردم.

در ره منزل لیلی که خطرها ست بسی      شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

ولی گویا هنوز آثار وارد شده‌ی در خیال با این شستشو به کلی بر طرف نگردیده بود؛ لذا وقتی که وارد منزل شدم مجدداً یک سلسله افکار پیچیده و درهم به سراغ این ضعیف آمده، از روی دلسوزی و مهربانی از سلوک الی الله نهی می‌نمود! واقعاً جای تعجب است که چرا این افکار و این مهربانی‌ها هنگامی که انسان - العیاذ بالله - پی معصیتی می‌رود پیدا نمی‌شود؟ البته علتش معلوم است، پناه بر خدا از حیل‌های نفسانی و طرح‌های شیطانی!

به هر حال، این بار در مقابل حمله‌ی شیطان با خود گفتم: به قرآن کریم پناه می‌برم و خدای متعال را وکیل خود قرار داده، از او هدایت می‌طلبم که اوست هادی؛ لذا طبق دستور امام صادق علیه السلام - که مرحوم محدث قمی قدس سره برای تفأل در «مفاتیح الجنان» نقل فرموده - نیت کردم که آیا به دستور شیخ قیل و قالی عمل کنم یا دنبال استاد معنوی و روحانی بروم؟ قرآن را باز کرده، آیه‌ی شریفه‌ی: «قال معاذ الله أن نأخذ إلا من وجدنا متاعنا عنده إنا اذا لظالمون.» آمد.

به برکت قرآن کریم علاوه بر رفع خیالات، چنان اطمینانی در دل پیدا شد که بحمد الله در این زمینه تا به حال تردیدی پیدا نشده است. در ضمن متوجه شدم آن شیخ که حقیر را منع می‌کرد مغرض نیست، لکن هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند.

خلق الله للحروب رجالاً      و اخرى لقصة و ثريد

یک روز هم سه تن از اقوام خانواده‌مان که هر سه، عالم و قریب الاجتهاد یا مجتهد بودند بعد از آنکه متوجه شدند بنده در راه عرفان قدم گذاشته و با آقای انصاری رحمه الله آشنا شده‌ام برای هدایت حقیر به منزل ما آمدند! من هم در آن موقع بچه طلبه‌ای بودم که نه چندان درس خوانده و نه معلومات زیادی داشتم.

ابتدا گفتند: آسید حسین! شنیده‌ایم شما با یک صوفی رفت و آمد دارید! بعد هم اشکالاتی کرده، از هر سو مرا مورد حمله قرار دادند.

گر چه آنان به حسب ظاهر اهل فضل و به اصطلاح ملا بودند و بنده نیز معلومات کافی برای بحث با آنها نداشتم، لیکن به لطف خدا ناگهان یکی از همان‌هایی که برای هدایت بنده آمده بود، ناخودآگاه مرا کمک نموده، رو به آن دو نفر کرد و با تمسخر گفت: شما چرا با آسید حسین بحث می‌کنید؟ بروید با شیخ بهاء الدین عاملی بحث کنید، که فرموده است:

مابقی تلبیس ابلیس شقی

علم نبود غیر علم عاشقی

نی از او کیفیتی حاصل نه حال

علم رسمی سر به سر قیل است و قال

شیطان لعین می‌خواست القا کند که اینها ملا هستند، تو نمی‌فهمی! اما اراده‌ی خدا این بود که من محکم‌تر شوم؛ لذا از لسان او مرا کمک فرمود. وقتی دیدم شخصی مثل شیخ بهایی - که از علمای بزرگ و فقهای عالی‌مقام بوده - این طور گفته است، نه تنها مردد نشدم، بلکه خیلی هم محکم‌تر گشته، یقینم به راه خود زیادتر گردید.

پس از حدود سی سال روزی به منزل یکی از همان سه نفر رفتم. ایشان کتابی در رد صوفیه نوشته بود و می‌خواست آن را چاپ کند. داستان جالبی از آن کتاب به من نشان داد و گفت: آسید حسین! این را بخوانید و ببینید آیا برای چاپ کردن مناسب است؟

بنده آن داستان را خوانده، بین خود و خدا دیدم برای اینکه افراد ساده لوح فریب نخورند خیلی مفید است. گفتم: جدا لازم است این داستان را چاپ کنید؛ چون بعضی‌ها مطالب نادرستی از گوشه و کنار شنیده، فریب می‌خورند و در دام این افراد می‌افتند. او خیلی خوشحال شد.

ناگهان متوجه شدم ایشان با این کار، حقیر را امتحان می‌کرده است که ببیند صوفی هستم یا نه؟ البته آدم مغرضی نبود و این عمل نیز ناشی از عقیده و طرز تفکر او بود، لکن شرع مقدس برای هر کاری و هر چیزی میزانی دارد و ما وظیفه داریم در گفتار و کردار خود بر اساس آن عمل نماییم. از آدمی که هفتاد سال درس خوانده، انتظار بیشتری می‌رود. او نباید به صرف گفته‌ی یک نفر مثل خودش که چه بسا فهمش از او هم کمتر است نسبت به مؤمنین سوء ظن پیدا کرده، به آن ترتیب اثر دهد.

به هر حال، چون قرار بود رفقا برای نماز مغرب و عشا به منزل ما بیایند؛ لذا نزدیک مغرب برخاسته، عازم منزل شدم. ایشان گفت: تشریف داشته باشید، یکی از آقایان علما قرار است به اینجا بیایند و مایلند شما را ببینند. بنده که در آن شخص اشکالاتی می‌دیدم گفتم: من با ایشان کاری ندارم. گفت: ایشان با شما کار دارند. در جواب به شوخی گفتم: راستش من یک خانقاهی دارم می‌خواهم به آنجا بروم! گفت: اه! شما الآن مخالف اینها بودید! چه طور شد؟ دیدم مطلب را جدی گرفت؛ لذا گفتم: البته این خانقاه از آن خانقاه‌ها نیست. پرسید: پس چیست؟ گفتم: عده‌ای از رفقا به منزل ما می‌آیند، بنده هم آنها را راهنمایی می‌کنم و راه و چاه را نشان می‌دهم تا گمراه نشوند. گفت: پس اگر این طور است عیب ندارد. بعد خدا حافظی کرده، به منزل رفتم.

بعد از این جریانات در عزم خویش جدی‌تر شده و تصمیم به پیروی از جناب خلد آشیان آقای انصاری قدس سره گرفتم. گر چه در مقام عمل پایم لنگ بود، اما دوست داشتم که این راه را بروم.

لذا از استاد معظم مطالبه‌ی دستورالعمل نمودم. ایشان هم بدون مضایقه راهنمایی کرده و دستوراتی دادند. از جمله فرمودند:

اول باید از جمیع معاصی توبه‌ی صحیحی کنید. و برای این کار اگر حال توبه دارید نماز روز یکشنبه‌ی ماه ذیقعدہ را که مرحوم محدث قمی در اعمال آن ماه نقل کرده، بخوانید. و اگر حال توبه ندارید ابتدا حال را تحصیل کنید. و راهش این است که هر روز در ساعتی معین و در جای خلوتی افرادی را که قبلاً می‌شناختید و از دنیا رفته‌اند به یاد آورده، فکر کنید که الآن آنها کجا رفته‌اند؟ و در آنجا به چه چیز احتیاج دارند؟ و همین طور فکر را ادامه داده تا کم‌کم حال انزجار از دنیا پیدا شود. و نماز مذکور را بعد از آن بخوانید.

هم‌چنین فرمودند: آداب و سنن را مطالعه کرده، به آن عمل نمایید. نماز را در پنج وقت بخوانید و دائماً با وضو باشید. نوافل و مخصوصاً نافله‌ی شب را ترک نکنید. روزهای جمعه خود را معطر نمایید. هر وقت حالی داشتید مناجات خمسہ عشر را بخوانید. با خدا مناجات کنید و از توسل به اهل بیت علیهم السلام خصوصاً حضرت ابا عبد الله علیه السلام غفلت ننمایید.

دستور توبه‌ی ایشان بر حقیر که در آن وقت خیال می‌کردم مقدار زیادی از راه را طی کرده و مدت‌هاست که در وادی توبه و انابه قدم گذاشته‌ام، بسیار گران آمد، اما باید دانست که توبه را مراتب و مراحل است که حقیر از این معنا غافل بودم. توبه‌ی قبلی نوعی جا عوض کردن از مکانی به مکان بهتر بود، اما این توبه، پرواز از زمین طبیعت به آسمان روحانیت است و این معنا را در خواب که یکی از عوالم و آیات خداوندی است به حقیر ارائه فرمودند.

در عالم رؤیا دیدم: با رفقا و عده‌ای دیگر در جایی مجتمع شده‌ایم و همگی خیال پرواز به غرفه‌هایی داریم که در یک ساختمان چند طبقه بود. در آن حال، حقیر خیال می‌کردم که می‌توانم با یک پرواز به آخرین غرفه رفته، در آنجا منزل کنم؛ زیرا کار را بلا مانع دیده، در خود نیز قدرت و تیز پروازی احساس می‌کردم. در این هنگام متوجه شدم که سگ بسیار بزرگ و سهمگینی در کمین است تا هر کس بخواهد پرواز کند او را پاره پاره نماید؛ لذا هیچ کس جرأت پرواز از صحن آن سرای طبیعت را به خود نمی‌داد و همه به حال انتظار ایستاده بودیم.

در همین حال پیری از در آن سرای وسیع وارد شد و پای خود را روی گردن آن سگ گذاشته، مانع از افتراس وی گردید. بنده متوجه شدم که آن سگ نسبت به او بسیار مطیع و خاضع است و چون خیلی منتظر فرصت بودم وقت را غنیمت شمرده، پرواز کردم، اما با اینکه خیال می‌کردم می‌توانم با یک پرواز خود را به آخرین غرفه برسانم، با زحمت بسیار و سنگینی زیادی که در جسم خود احساس می‌کردم توانستم خود را تنها به اولین غرفه برسانم. آنگاه آن پیر حقیقت پای را از روی گردن سگ برداشت و آن را رها نمود. آن سگ که از پرواز حقیر بسیار خشمگین شده بود به طرز عجیبی به طرف بالا پرید تا بنده را پایین بکشد. اما تقریباً تا نیم متری حقیر که بالا آمد بر زمین سقوط کرد و به لطف الهی دستش به این ضعیف نرسید.

گر چه در آن وقت متوجه معنای این خواب نشدم، ولی بعدها فهمیدم که خدای منان به لطف خود این رو سیاه را با حقایق بلند و نکات دقیقی آشنا فرموده است.

انسان بدون توسل به کسی که سگ نفسش خاضع شده و به دست او تسلیم گردیده، نمی‌تواند از عالم طبیعت قدمی بالا رود. و این نیازمند شرح بسیاری است که حقیر را حال و حوصله‌ی بیان آن نیست. خداوند به لطف و کرم خود همه‌ی برادران را به شناخت نفس و حقیقت آن و مکائد و اطوار آن موفق فرماید آمین.

از این مبشرات در آن ایام به برکت وجود آن مرد روحانی و آن امکانه‌ی شریفه که دائماً ملائک رحمان در آن در صعود و نزول‌اند زیاد دیده می‌شد.

گاهی از کشف و مکاشفه سخن به میان می‌آمد. حقیر هم که در ظاهر با آن آشنایی نداشتم روزی خدمت استاد عرض کردم: مایلیم مکاشفه داشته باشیم تا باعث شوق و رغبت بیشتری گردد. ایشان فرمود: مکاشفه به چه درد می‌خورد؟ اهل قرب را توجهی به مکاشفات صوری نیست. و هنگامی که بعضی از حالات خود را خدمت ایشان عرض نمودم، ایشان فرمود: مکاشفه همین‌هاست، چیزی را که خود دارید طلب می‌کنید؟

باری، کم‌کم هنگام مراجعت استاد به وطن اصلی خود همدان رسید و حقیر از این موضوع خیلی ناراحت بودم؛ لذا اجازه خواستم که در معیت و یا پس از عزیمت استاد، به همدان هجرت نمایم. ایشان اذن نداده، فرمودند: شما همین‌جا باید باشید. اگر لازم شد برای‌تان نامه می‌نویسم که بیایید.

در همین ایام در عالم رؤیا دیدم که حقیر و چند نفر از دوستان آقای انصاری قدس سره در اتاقی در محضر ایشان مجتمع بودیم و یکی از اصدقا که به حسب ظاهر خیلی زحمت کشیده و از بنده جلوتر بود بیرون اتاق و نزدیک در نشسته بود. در این حال، مرد جلیلی که خیال می‌کردم از ائمه‌ی جماعت کاظمین است با لباس روحانیت و در زی سادات در حالی که اسلحه‌ای به کمر خود بسته بود وارد اتاق شد و خطاب به جناب آقای انصاری قدس سره فرمود: پنج نفر از اینها را نزد ما بفرست، می‌خواهیم در فضا پرواز کنند.

حقیر متوجه شدم که چند صد سال پیش تقاضای شرکت در این برنامه را کرده بودم و اسمم در لیست آنها موجود است، اما رفیقی که دم در نشسته، از پرواز در هوا خیلی می‌ترسد و هر چه بنده ایشان را تشویق و تشجیع می‌نمایم قبول نمی‌کند.

این رؤیا را به محضر استاد معظم عرض کردم. با تعجب به من نگاه کرده، فرمود: چنین شخصی را می‌شناسید؟ پاسخ دادم: بلی، ایشان از ائمه‌ی جماعت کاظمین هستند و نام‌شان آقا سید مهدی است.

جناب استاد فرمود: وقتی کاظمین مشرف شدیم ایشان را به من نشان دهید. لکن در کاظمین نه ایشان از حقیر سؤال کردند و نه من آن جماعت را که قبلاً زیاد می‌دیدم در صحن مشاهده نمودم.

وقتی که از کربلا برای کاظمین حرکت کردند تا از آنجا عازم ایران شوند برای بدرقه خدمت ایشان بودم. همین‌که ماشین حرکت کرد چنان سوزی در درون خود یافتم که گویا بخشی از جسمم را بریدند و از من جدا کردند، به طوری که نتوانستم خود را کنترل کنم و بلند بلند گریه کردم.

بلی، انسان در انس گرفتن حالتی عجیب دارد و اگر قلبش تا اندازه‌ای از متعلقات جسمانی آزاد شده باشد انس او شدیدتر و سریع‌تر گشته، به هر چیزی که توجه او را جلب نماید خیلی زود انس می‌گیرد. در عین حال بسیار فراموش‌کار و شدید الغفله است؛ زیرا با اندک غفلتی مألوف و مأنوس خود را فراموش می‌کند. البته مقداری از این حالت برای انسان نعمت است؛ زیرا اگر حال غفلت در انسان ایجاد نمی‌شد زندگی در این عالم برای او ممکن نمی‌گشت.

در این هنگام که به شدت می‌سوختم و گریه می‌کردم نگاهم به گنبد مطهر آقای عالمیان حضرت ابا عبد الله الحسین - روحی له الفداء - افتاد و این شعر در قلبم زمزمه شد:

سرور فؤاد البشیر النذیر

امیری حسین و نعم الامیر

و بلافاصله قلبم تسلی پیدا کرده، آرامشی در خود یافتم.



پس از یکی دو روز عازم کاظمین شده، مجدداً به لقای استاد فائز گردیدم. چند روز هم در کاظمین از مجالست ایشان استفاده کردیم. و چه مجالسی، که همه در یاد خدای متعال و اولیای او برگزار می‌شد! چنان که گویی اصلاً دنیایی وجود ندارد.

### ویژگی‌های استاد معظم قدس سره

در اینجا لازم می‌دانم مطالبی را در باره‌ی حالات آن استاد عزیز به عرض برسانم:

آنچه که بیش از هر چیز توجه مرا نسبت به ایشان جلب می‌کرد و در نظرم بسیار مهم بود، حال مراقبه‌ی دائمی آن بزرگوار بود.

اگر انسان اندکی با آن جناب معاشرت می‌نمود بالحسّ درمی‌یافت که ایشان دائماً خود را همچون بنده‌ای در حضور مولا می‌بینند. و با اینکه هیچ وقت دوست نمی‌داشتند خود را ظاهر کنند، به طوری که اکثر مطالب خود را که نقل می‌کردند به دیگران نسبت می‌دادند، لکن خدای متعال به بنده لطفی کرده بود که غالباً حس می‌کردم که گویا قلب ایشان به جایی مرتبط است. و این بسیار مهم می‌باشد.

حقیر گرچه پس از مدتی دیگر ارتباط معنوی با ایشان نداشتم، لکن پس از چند سال که مجدداً از عراق به ایران بازگشتم گاهی به عنوان زیارت مؤمن به دیدار آن ولیّ خدا می‌رفتم. یک بار که می‌خواستم به همین منظور عازم همدان شوم خواب دیدم به مدرسه‌ای که دارای شش کلاس است و قبلاً در آنجا درس می‌خوانده‌ام برای تماشای رفته‌ام. از جمله‌ی شاگردان این مدرسه آیت الله شهید جناب آقای حاج سید عبد الحسین دستغیب رحمه الله بود. همه‌ی شاگردان در کلاس ششم نشسته بودند. بنده نیز آنان را تماشا می‌کردم. معلم این کلاس که یک افسر ستوان یکم بود از من سؤال کرد. بنده که مستحضر نبودم نتوانستم فوراً جواب او را بدهم؛ از این رو با چوبی که در دست داشت ضربه‌ای به من زد.

حقیر اعتراض کرده، به او گفتم: آقا! من فعلاً شاگرد شما نیستم. زمانی هم که در این کلاس بودم نمره‌ی بیست می‌گرفتم و حالا بعید العهد شده‌ام. پس شما به چه مجوزی مرا می‌زنید؟

وقتی این را گفتم آن افسر معلم متوجه شد که اشتباه کرده است؛ لذا خیلی ترسید و به خصوص از اینکه ممکن بود مدیر مدرسه متوجه شود خیلی وحشت داشت.

با اینکه من از خطای او گذشت کردم، نمی‌دانم مدیر مدرسه از کجا متوجه این قضیه شد؛ لذا در حالی که عصبانی بود به کلاس آمده، خطاب به آن معلم کرد و با تندی گفت: چرا نباید شاگردانت را بشناسی؟ اگر این اندازه تشخیص نداری پس من خود باید درس بگویم! در این حال از خواب بیدار شدم و معنای آن خواب را نفهمیدم.

تا اینکه به همدان رفتم. شب در منزل آقای انصاری قدس سره گرد آمده بودیم. اتفاقاً مرحوم دستغیب - رضوان الله علیه - نیز آنجا بود. جناب استاد از من سؤال کردند. بنده که دیگر خود را شاگرد ایشان حساب نمی‌کردم پاسخ سؤال را دادم، اما جوابم به عنوان پاسخ شاگرد به استاد نبود.

گویا ایشان از این حال من چندان خوششان نیامد و باطنا اندکی از حقیر اعراض کردند. از این رو بنده ناراحت شدم و با خود گفتم: اصلاً چرا من اینجا آمده‌ام؟ و پس از پایان یافتن جلسه از جای برخاستم و به مسجد رفته و نماز یکی از ائمه علیهم السلام را خواندم. در بین نماز یک ربط قلبی با امام زمان - صلوات الله علیه - پیدا شد. در همان حال قلباً عرض

کردم: آقا جان! من به خاطر شما به اینجا آمده‌ام و بنا به دستور شما که فرمودید: به کسی احتیاج نداری، دیگر به عنوان شاگردی به کسی مراجعه نمی‌کنم. اگر اینها نمی‌دانند که من در امر سیر و سلوک مطیع شما هستم بنده را به ایشان معرفی کنید و اگر خدای ناکرده اینها از دوستان شما نیستند به من بفرمایید تا از اسم‌شان هم استغفار نمایم. نماز را خواندم و به منزل آقای انصاری قدس سره بازگشتم. در آنجا متوجه شدم که حال ایشان نسبت به حقیر کاملاً تغییر کرده و به شکل عجیبی تواضع و محبت می‌کنند. در این هنگام متوجه خوابی شدم که قبل از آمدن به همدان دیده بودم. هم‌چنین متوجه شدم تمام جزئیات آن خواب تعبیر شده است. و از تغییر حال ایشان نیز اطمینانم به اینکه آن بزرگوار از دوستان امام زمان علیه السلام هستند بیشتر شد.

تا قبل از این قضیه ایشان خیلی سعی می‌کردند که بفهمند بنده در سیر خود تا کجا رفته‌ام؟ حتی یک شب بین خواب و بیداری متوجه شدم که آرام آرام از باطن مرا دنبال می‌کنند تا ببینند کجا و در چه مرحله‌ای هستم. تا اینکه شبی در یک جلسه کتابی را به آقای دستغیب رحمه الله دادند و فرمودند: از روی این کتاب برای رفقا بخوانید تا آسید حسین ببیند حالات ایشان کدام یک از اینهاست.

در آن کتاب اقسام تجلیات بیان شده بود. تجلی اسم و صفت، تجلی نفس، تجلی قلب، تجلی روح و... بعضی از اقسام تجلیات را گفته بود که برای پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله پیش آمده است، لکن بدون احترام و بدون ذکر القاب، خیلی ساده می‌گفت: این تجلی، محمد را بود! بنده خیلی ناراحت شدم، اما خود را کنترل کردم تا مطلب کتاب تمام شود.

وقتی خواندن کتاب خاتمه یافت آقای انصاری قدس سره به بنده رو کردند و فرمودند: آنچه برای شما پیش آمده کدام یک از اینها بود؟

بنده عرض کردم: اولاً معرفت من بر هیچ یک از شما واجب نیست. ثانياً کسی که این کتاب را نوشته خودش فهمیده است چه می‌گوید؟ آیا او خیال کرده نام یکی از بقال‌های مدینه را می‌آورد که به این سادگی می‌گوید: محمد را بود؟ حضرت محمد صلی الله علیه و آله کسی است که امام صادق علیه السلام - که فرزند و نماینده و خلیفه‌ی آن حضرت بودند - وقتی نام مبارک ایشان را می‌آوردند سر مبارک خود را پایین آورده و می‌فرمودند: جانم، پدر و مادرم و تمامی اهل زمین فدای او باد.

این چه ادب و معرفتی است که اینها دارند! اگر کسی بتواند زمین را آسمان و آسمان را زمین کند، ولی در آستان پاک اهل بیت علیهم السلام متواضع نباشد نزد من هیچ ارزشی ندارد. کسانی هم که ما به دیدن‌شان می‌آییم - منظورم آقای انصاری بود - به خاطر این است که آنان را از شیعیان جدمان می‌دانیم.

در تمام آن مدت جناب آقای انصاری - رضوان الله علیه - ساکت بودند و وقتی این جمله‌ی آخر را گفتم که ما به خاطر جدمان به دیدن آنها می‌آییم، متوجه ایشان شدم چنان مسرور شده‌اند که از کثرت خرسندی گونه‌هایشان گل انداخته است و در آن حال درک می‌کردم که ایشان یکی از خواص شیعیان می‌باشند.

بلی، کسی که واقعا روحانی است وقتی ببیند یک نفر برای خدا حرف می‌زند و از حریم مقدس دین و از اهل بیت عصمت علیهم السلام دفاع می‌کند گرچه در ظاهر نسبت به شخص او بی‌اعتنایی شود نه تنها ناراحت نمی‌گردد، بلکه خوشحال هم می‌شود. اگر ذره‌ای حساب نفس در کار ایشان بود نمی‌توانست این‌گونه از حرف‌های بنده مسرور شود و از آن پس باید حقیر را مثلاً فاسق و جاهل مطلق بدانند!

یک بار هم که برای گردش به صحرا رفته بودیم در باره‌ی این موضوع صحبت می‌کردند که فیض خدای متعال بر همه‌ی اشیا علی السواء احاطه دارد و فیض او از هیچ‌کس منع نمی‌شود مگر اینکه خود انسان مانعی ایجاد کند. آنگاه نور خورشید را به عنوان مثال مطرح کردند که به طور یکسان بر تمام اشیا می‌تابد و اگر کسی از آن محروم شود مربوط به خود اوست که خویشتن را محجوب کرده است.

وقتی این مثال را زدند به ذهن بنده چنین خطور کرد که بین فیض حق و نور خورشید فرق است؛ زیرا خورشید در افاضه‌ی نورش مجبور است و نمی‌تواند نور خود را از کسی منع کند، اما فیض خدای متعال در عین حال که همه کس را فرا می‌گیرد با اختیار اوست و چنانچه بخواهد می‌تواند فیض خود را منع نماید.

به مجرد اینکه اشکال فوق به ذهنم آمد بدون اینکه چیزی بگویم نگاه خاصی به ایشان کردم. ایشان بلافاصله همین مطلب را عنوان کردند و فرمودند: البته از این لحاظ که خورشید از خود اختیار ندارد و خداوند متعال با اختیار خود افاضه‌ی فیض می‌فرماید، بین فیض حق و نور خورشید تفاوت وجود دارد.

بعد از آنکه از صحرا برگشتیم برای نماز به مسجد رفتیم. بین راه که تنها بنده در خدمت ایشان بودم فرمود: آسید حسین! از نگاه تند شما متوجه شدم که چه اشکالی در ذهن‌تان آمده است.

کلام ایشان هنوز تمام نشده بود که ناگهان رنگ‌شان تغییر کرد و بلافاصله استغفار کردند! چرا؟ چون فرمود: «متوجه شدم» و آن را به خود نسبت دادند. گویا حس کردند که این کلام نوعی اظهار وجود است؛ لذا فوراً استغفار کردند. و اینها از علائم و آثار مراقبه‌ی دائمی ایشان بود.

البته حالات بندگان خدا مختلف است. همین مطلب را ممکن است استاد در حال دیگری بگوید و استغفار هم نکند، بلکه گاهی بیش از این مقدار هم به خود نسبت می‌دهد تا شاگردانش را با خود آشنا کند و آنان بتوانند بیشتر استفاده نمایند، لکن تشخیص مورد آن با خود اوست.

یکی دیگر از ویژگی‌های ایشان که در واقع خصوصیت همه‌ی بندگان مقرب خداست این بود که هرگاه ما خود در مراقبه کوتاهی می‌کردیم و تاریک می‌شدیم ایشان را یک شخص عادی می‌دیدیم و وقتی به درگاه خدا تضرع می‌کردیم و صفای ما بیشتر می‌شد ایشان را بنده‌ی مقرب خدا می‌یافتیم. در واقع ایشان برای ما به مثابه‌ی آینه‌ای بود که حالات ما در آن انعکاس می‌یافت.

از دیگر خصایص مهم ایشان این بود که انسان در شخص او غرق نمی‌شد، بلکه وقتی با آن بزرگوار می‌نشستیم جز یاد خدا در فکر چیز دیگری نبودیم و آنچه که اصلاً ملحوظ نبود تشخیص ایشان بود. و این برای من از هر کرامتی بالاتر و ارزشمندتر است.

البته گاهی هم کراماتی از ایشان بروز می‌کرد. به یاد دارم اولین بار که از کربلا به همدان آمدم و به دستور ایشان در آنجا خانه‌ای اجاره کردیم، از نظر معاش سخت در فشار بودیم. ماه مبارک رمضان بود. برای مخارج خود پول نداشتیم و صاحب‌خانه نیز اجاره‌ی خانه‌ی خود را می‌خواست. هیچ‌امیدی هم به جایی نداشتیم.

لذا دست نیاز به درگاه خدای متعال دراز کرده، عرض کردم: خدایا! پولی برسان که اجاره‌ی خانه را بپردازم. در همان روز یکی از بستگان متوجه بدهکاری ما شد و گفت: من به شما قرض می‌دهم. من هم قبول کرده، پول را گرفتم و به صاحب‌خانه دادم، ولی گویا اشتباه کردم؛ زیرا روز بعد که نماز ظهر و عصر را خواندم در بازگشت از مسجد با اینکه

هیچ کس از درخواست من اطلاعی نداشت، آقای انصاری سؤال کردند: آسید حسین! شما دیروز از کسی چیزی خواسته بودید؟

بنده که از غیر خدا چیزی نخواستہ بودم ناگهان متوجه شدم که گویا خدای متعال از زبان آقای انصاری می‌فرماید: آنچه از من خواسته بودی اکنون به وسیله‌ی ایشان به تو می‌دهم.

عرض کردم: مقداری پول لازم داشتم که برایم رسید. ایشان با اصرار زیاد مبلغی به من دادند که درست به اندازه‌ی پول اجاره و خرج افطار و سحری بود!

ایشان خود از نظر مادی در فشار بودند و با اینکه بسیار مهمان‌نواز بوده و وقتی مهمان می‌آمد هر چه بیشتر می‌ماند احترام و پذیرایی ایشان زیادتر می‌شد، با این حال به طوری در فشار قرار گرفته بودند که توسط یکی از دوستان به هم‌هی کسانی که از شهرهای دیگر می‌آمدند گوشزد کرده بودند که بیش از سه روز نمانند مگر اینکه خودشان بگویند. در آخرین سفری که به همدان رفتم و پس از سه روز خواستم برگردم ایشان فرمود: شما بمانید. عرض کردم: آقا! برای شما زحمت است. فرمود: شما تا هر وقت اینجا باشید برای من رحمت است. و تا پانزده روز از بازگشت حقیر ممانعت فرمود.

در آن مدت نسبت به بنده بسیار محبت می‌کردند. گاهی خلوت کرده و به طور خصوصی از حالات خود صحبت می‌نمودند. از ایشان به مناسبتی درباره‌ی یقین به آخرت سؤال کردم. آهی کشیده و فرمودند: آسید حسین! اگر من یقین به آخرت نداشتم و می‌دانستم که آخرتی در کار نیست خودکشی می‌کردم! لکن می‌دانم که پس از این زندگی کوتاه عالم دیگری هست که انسان همیشه در نعم ابدی خدای متعال متنعم خواهد بود و به امید آنجا زنده هستم و الاّ این زندگی اصلاً به درد نمی‌خورد.

در یکی از سفرها نیز با آقای نجابت در خدمت ایشان به مقبره‌ی مرحوم آیت الله آقای حاج شیخ محمد بهاری - اعلی الله مقامه - رفتم. ایشان چند لحظه به قبر خیره شده، تاریخ فوت آن مرحوم را که نهم ماه مبارک رمضان بود از لوح قبر خواندند و فرمودند: ما هم در ماه ذی‌قعدة از دنیا می‌رویم، ولی روز وفات ایشان با ما چند روز اختلاف دارد. وقتی از آنجا برگشتیم رو به آقای نجابت کردند و فرمودند: در کنار قبر مرحوم بهاری چه فهمیدید؟ آقای نجابت عرض کرد: بدنم سست شد، به طوری که نزدیک بود به زمین بیفتم. ایشان فرمود: روح یک مؤمن که با شما مقابل شود این گونه سست می‌شوید! پس در مراتب بالاتر چه خواهید کرد؟!

آنگاه از حقیر سؤال کردند: شما چه دیدید؟ عرض کردم: کمی حال جمع پیدا کردم. ایشان دیگر چیزی نفرمود. به هر حال، همان طور که خود فرموده بود در دوم ذی‌قعدة‌ی سال ۱۳۷۹ قمری در همدان از دنیا رحلت فرمود. همان ایام در قم خواب دیدم که ایشان را در کفن پیچیده‌اند. فهمیدم که ایشان از دنیا رفته‌اند؛ لذا به تهران رفته و سعی کردم به همدان بروم، ولی پولی نداشتم. حتی خواستم از بعضی رفقا قرض کنم، ولی متأسفانه فراهم نشد؛ لذا موفق به شرکت در تشییع و دفن ایشان نشدم.

به طوری که رفقا گفتند: جنازه‌ی ایشان را به تهران می‌آورند و جناب آیت الله آقای حاج سید محمد حسین تهرانی خیلی تلاش می‌کنند که جنازه را به نجف ببرند، ولی امکان‌پذیر نمی‌شود. سرانجام پس از یکی دو روز بدن پاک آن مرحوم در قبرستان علی بن جعفر قم به خاک سپرده می‌شود. و با اینکه هوا در آن وقت نسبتاً گرم بوده، و از سردخانه هم استفاده نکرده بودند طبق نقل جناب حجة الاسلام آقای حاج شیخ حسن پهلوانی وقتی کفن ایشان را در قبر باز می‌کنند که

صورت را روی خاک بگذارند بوی عطر در فضای مقبره پراکنده می‌شود. رضوان الله تعالی علیه و علی امثاله من العلماء الربانیین.

بعدها که آقای سید علی اکبر اعمی رحمه الله از دنیا رفت یک شب او را در خواب دیدم و سؤال کردم: آقای انصاری چه طورند؟ پاسخ داد: از وقتی که ایشان به اینجا آمده‌اند غصه می‌خورند که چرا دیر آمده‌اند!